

# ای نامه که مروری به سویش!

قصه هفته

مصطفی گلپاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است



بسی مرسی

وقتی که قصه روایت فقر ۲ روی کیوسک رفت، خوانندگان با مرام اطلاعات هفتگی تلفن کردند که می‌خواهند به مادر بزرگ و نواش کمک کنند. از همه جالب‌تر کمک آقای "ب.ب." بود که چند بار پشت سر هم پیام داد که قرار است از جایی مبلغی برنده شود و آن را به مادر بزرگ خواهد داد. روز سوم گفت ۱۴ هزار تومان برنده شدم. آن را ارایز کرد. گفتیم دمت گرم. این چهارده تومان ارزش معنوی زیادی دارد. چند تومان رویش گذاشتم و برای نوه سه تا آب انبه، پنج تا آب پرتقال و پنج تا تی تاپ خریدم. خودش پیام داده بود که دلش آب انبه و تی تاپ می‌خواهد. قرار بود "حاج ن." که از بچه‌های گروه ورزش شبکه سه است، توپ مخصوصی هدیه کند ولی برایش کاری پیش آمد و نتوانست آن را پنجشنبه به ما برساند ناچار توپ دیگری خریدم. دو دست لباس، یک جفت کتانی، یک کلاه بافتنی خوب و بلند، و یک دست لباس پر سیولیس هم خریدم و پنجشنبه به خانه آنها بردم. وقتی به خانه آنها رسیدم، هر دو خواب بودند. نوه با دیدن توپ خواب از سرش پرید. ده دقیقه برایش حرف زد که اگر درس نخوانی و باهوش نباشی و مدرسه فوتبالی نروی، هرگز فوتبالیست خوبی نخواهی شد. فکر کنم رویش اثر کرد چون نگاهش هوشیار شد و در او دیدم که اگر هفته‌ای یکی دو بار به او تلقین شود، آینده‌اش تغییر خواهد کرد... مادر بزرگ همچنان نگران کرایه خانه است.

از خانه آنها بیرون آمدم و با آهی در حلق سوار آژانسی شدم که با آن آمده بودم. راننده مرد سن بالایا است که آهم را دید و گفت: "هر مشکلی مشکل گشایی داره. ایشالا خدا خودش برای اینا هم گشایشی می‌فرسته." درنگی طویل کرد و وقتی که از یک میدان و یک چهارراه گذشتیم، گفت: "اجازه هست به خاطره تعریف کنم تا طول مسیر کوتاه بشه؟" و ادامه داد: "خیلی سال پیش دانشجوی دانشکده فنی تهران بودم. درس خوب نبود. هر روز مثل بچه آدم می‌ومدم دانشگاه و سرم به درس بود ولی تمرکز نداشتم. خجالتی بودم. چشمم جرات نمی‌کرد منو دنبال دخترها بیره. دلم اما آرزو داشت که منم با یه دختری رفیق بشم و مثل بچه‌های دیگه از تنهایی دربیام. اگه کسی می‌پرسید چرا پا پیش نمیداری، اعتقادات مذهبی رو بپوش می‌کردم و می‌گفتم: "دوستی فقط با خدا." دم از عشق الهی می‌زدم و حرف سعیدی رو تکرار می‌کردم که عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست... اما خودم می‌دونستم که حرف دل و زبونم یکی نیست و دارم تظاهر می‌کنم.

یه روز توی باکس نامه‌ها دیدم برام نامه آمده. کسی رو نداشتم که برام نامه بفرسته. روی پاکت تمبر و مهر پستخونه نداشتم. با خط دخترونه

که تو سالن دانشکده راه می‌رفتم، اولین دختری که از کنار من رد شد، بلند گفتم: "من از اون نامه معطر و خوش خط ناراحت نشدم." ولی جمله من دراز بود رفیقم هم قدمهای بلندی داشت. رفیقم پرسید چی گفتی؟ گفتم هیچی. به دختر بعدی که رسیدیم، جمله رو کوتاه کردم: "من از اون نامه معطر ناراحت نشدم." ولی بازم وقتی که "ناراحت نشدم" رو گفتم، دختره رد شده بود. رفیقم گفت: "دیوونه شدی؟ کدوم نامه معطر؟" گفتم: "هیچی بابا. همین‌طور الکی یه چیزی گفتم." این بار دیدم سه تا دختر دارند می‌آیند یک از یک قشنگتر. به رفیقم گفتم: "واستا بند کفشم رو سفت کنم." رفیقم گفت: "خل شدی؟ کفش تو که بند نداره؟" نشستیم و مشغول کفشم شدم. وقتی که آنها به ما رسیدن، بلند گفتم: "از اون نامه ناراحت نشدم." ولی جمله منو نشنیدن و رد شدن. رفیقم گفت: "ما رو گرفتی؟ این جمله چیه که هی تکرارش می‌کنی؟" بلند شدم و گفتم: "یه جور سگسکه گفتاریه." و به اون سه دختر نگاه کردم که به ته سالن رسیده بودن و داشتن برمی‌گشتن. خودم رو آماده کردم تا جمله رو خیلی بلند و رسا بگم تا بشنون. رفیقم پرسید: "حالت خوبه؟ حواست کجاست؟" جوابشو ندادم. به شوخی زد پس سرم و گفتم: "اینو زدم تا به هوش بیای." من دیدم که اون دخترها پس گردنی رفیقم رو دیدن. خیلی ناراحت شدم و گفتم: "رفتارت منو ناراحت می‌کنه." گفت: "منظوری نداشتم. واقعاً ناراحت شدی؟" با اخم و خشم نگاه کردم و داد زدم سرش: "آره خیلی ناراحت شدم." و با فوسوس و پشیمونی دیدم که دخترها و چند دختر دیگه که از کنار ما رد می‌شدن، جمله منو نشنیدن. به دست و پا افتادم و بازوی رفیقم رو گرفتم و کشوندم طرف دخترها و گفتم: "شوخی کردم. ناراحت نشدم.

قشنگی نوشته بود برسد به دست آقای منصور کریمی. یهو دلم لرزید. پاکت رو لای جزوه‌هام قایم کردم و رفتم به جای خلوت. پاکت رو باز کردم. بوی عطر به دماغم خورد. یه کاغذ کوچیک توش بود. با همون خط قشنگ نوشته بود: "منصور عزیز اگر اجازه بدهی، می‌خواهم بگویم عاشقت شده‌ام. شاید تعجب کنی و بگویی مگر تو چه داری که دل دختری را ببری. تو یک انسان نجیب و واقعی هستی. این روزها پیدا کردن انسان خیلی سخت است. بگذار با تو رک باشم. درست است که نه پول داری نه تیپ و قیافه ولی دلی داری که به یک دنیا می‌ارزد. اگر از خواندن این نامه ناراحت نشده‌ای، خبرم کن تا دلم را به پایت خاک کنم."

نامه رو بدون اسم و امضا تموم کرده بود. قلبم به فریاد آمده بود و محکم و تندتند می‌تپید. دستم می‌لرزید. گوشم سرخ شده بود. پاکت رو گذاشتم توی جیبم و رفتم توی فکر که حالا چطور خبرش کنم؟ نکنه سرکاری باشه؟ و هر وقت شک می‌کردم، نامه رو دوسه بار می‌خوندم و قانع می‌شدم که سرکاری نیست. اگه از خودم می‌پرسیدم چرا، می‌گفتم: "چون خطش خوبه، بوی خوب میده، نثرش خوبه، ادبش هم خوبه. مگه میشه توی این همه خوب، یه چیز بد به اسم سرکاری باشه؟" اما چرا اسم و نشانی خودشو ننوشته ضمناً از من خواسته خبرش کنم که ناراحت نشدم؟ جواب این رو هم ساختم و گفتم هول شده بوده و یادش رفته آدرس بنویسه. و برای اولین بار در عمرم به دخترها نگاه کردم تا حدس بزنم کدومشون نامه رو نوشته. یک ساعت گذشت و نتیجه‌ای نگرفتم. دلهره و التهاب هم بیشتر شد. در اوج "من چه کنم" بودم که فکری به ذهنم رسید. با یکی از پسرها همقدم شدم و همین‌طور